

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU-232926**

UNIVERSAL  
LIBRARY







تیزین بزویو قول خدای آسان سرمای هر مشکل

کلام خاطر پند و مطبوع هر ناقص و کامل موسوم بشنوی

درد دل

از تصانیف بزرگوار شیخ محمد عبدالرشید صاحب درد عشق و آثار مقبولیت

در مطبع نامی گرامی مطبع العلوم او آباد روح حق طبع









شه چو شنید از ندیمان این ندا  
 باندیمان گفت شاه دادگر  
 اول استخمام باید کردنش  
 بعد از آن بارش بدر بارم دهید  
 آن ندیمان زود تر شتاب گفتند  
 با صد اعزاز و هزاران جستم  
 غسل دادندش بدست خویش تن  
 بر سرش تاج مرصع داشتند  
 جامه کردندش معطر تا بدن  
 چون سامان گدا بر ذرا خفتند  
 باندیمان آن گدا گفت کجا  
 نام شه پرسید گفتندش هه  
 چون گدا را نام شه آمد بگوشش  
 از ندیمان شد یکی نزدیک شاه  
 کان گدا می شاه چون نامت شنید  
 مرده افتادست بر روی زمین  
 شاه فرمان داد بردارند زود  
 پس گدای مرده را برداشتند  
 تا به تخت شاه بردندش بدوشش  
 بانا میگفت شاه نیک زاده  
 تخت شاهی یافت از مردن گدا

استخمام  
 غسل کردن  
 بارش  
 جستم  
 مرصع  
 جامه  
 معطر  
 سامان  
 گدا  
 نام  
 شه  
 نامت  
 زمین  
 فرمان  
 بردارند  
 زود  
 برداشتند  
 بدوشش  
 نیک  
 زاده  
 یافت

بس دل او سوخت بر حال گدا  
 زود آری آن گدا را زود تر  
 خلعت شایان پس نپوشش  
 زانکه از آداب در بار آگهید  
 آن گدا را در هر هی دریافتند  
 جانب حمام بردندش تمام  
 خلعت شایان کردندش بر تن  
 جیب دامان از گهر نداشتند  
 از جبر و عنبر و مشک ختن  
 رو بسوی حضرت شه ساختند  
 جمله گفتندش جنور بادشا  
 بادشاه دادگر بدرالد سجا  
 بر زمین افتاد از سرفتموش  
 بر پیش کمر بایستام گاه  
 بر زمین افتاد موشش از سر پرید  
 در حق او چیست حکم شاه دین  
 زود تر نزدیک ما آرنند زود  
 لاش او بردارندش و بر سر داشتند  
 و آن زخورد زفته گدا نامد موشش  
 لاش او بر تخت ما بایند نهاد  
 تو خودی بگذارتا یا بی خدا



بجز از بهر تو در جوش و خروش  
 مهر و مهر سرگشته گمان کوی تو  
 هم بر رخسالی پر انداز لغزات  
 بلبل و گل گوشش بر پیغام تو  
 ضبط اسرار تو فی چنین بد کرد  
 از تو می در جام آب رنگ میفت  
 و امن گل چاک چاک از دست تو  
 کوه بشکست از بارت کمر  
 بر چه هست از آب آتش خاک و باد  
 بی بزون از تو مر کب فی بسط  
 قمریان غصه ز زمان در یاد تو  
 لاله را از تو بیاله پرز خون  
 گو بگو از تو همی گرد و صبا  
 گریه شمع از تو بزم قمر و وطن  
 آن فروغ برق جان افزو زمین  
 تو نه کاهی من نیفزایم بخوبیش  
 گز تو پیش چشم باشی روز و شب  
 دیدنت افزون نما بد شوق را  
 یک مژه آنکس که عین در روی تو  
 خاطرش بکشد اید از حور و پری  
 نشکفاند خاطرش را روی گل

در نشان با هم نشانیان  
 از نشانیان با هم نشانیان  
 در نشان با هم نشانیان  
 از نشانیان با هم نشانیان  
 در نشان با هم نشانیان  
 از نشانیان با هم نشانیان  
 در نشان با هم نشانیان  
 از نشانیان با هم نشانیان

موج در شوق تو جنب از زخوش  
 هست روی روشنان هم سوتو  
 تا رجا نباشد وقت زخم زخمات  
 هم بنیاز و نماز است از جام تو  
 تاله آتش آورد دلها را بدر  
 تا ماهانی از تو سیر رنگ میفت  
 بر دل بلبل خدنگ از شست تو  
 او نقاد از لعل خوش در جگر  
 بر خط حکم تو کیس رسد رسد  
 این محاط اند و تو اینها را محیط  
 سر و هم یک برده آزاد تو  
 سبیل از تو با چندین سال زبون  
 نیست آرش می در هیچ جا  
 خنده برق از تو خمرین بر خلق  
 باه یارب خنت هستی سوز من  
 تا مرا بر اینم دگر آیم بخوبیش  
 کم کرد و در آنجا و اجم تا بقی  
 لطافت دیدارت فرا اید زوق را  
 چشم و دل دارد همیشه سوخته تو  
 مهر نشان لغت بنو در شتر می  
 فی تو اندر کوشش سبیل بر عمل

در نشان با هم نشانیان  
 از نشانیان با هم نشانیان





الغیاث ای جان پاکان الغیاث	الغیاث ای روح ایمان الغیاث
الغیاث ای بادشاہ مجبور	حاکم کشور خدای خشک تر
الغیاث ای داور داد آفرین	رحم کن یکبار سوئے مایہ بین
بس کرم این نالہای نامتاسم	در دہل پایان ندارد دو اسلم

### خاتمہ کتاب

بعد صلواتہ منیکہ پید محمد امجد ابن مولانا سید محمد عبدالحمید صاحب  
 افاض اللہ علی العلیین برہ و فیضہ کہ این نالہا سے ناتمام کہ نام تامی  
 یافتہ و سیاچہ مثنوی درد دل است کہ بمنزلہ فہرست کتاب واقع شدہ  
 اشعارش دو صد و شصت و شش را اندو چون اشعار مثنوی بقابلہ  
 احاد و سیاچہ مرتبہ آت یافتہ مقدار اشعار مثنوی درد دل از ان  
 توان یافت و این مثنوی کہ ناش در درد دل است از عم و تصانیف  
 حضرت استاد وی و عمی مولوی سید محمد عبدالرشید صاحب  
 صاحب درد عشق و آثار مقبولیت است تو مصیفتش لمطالعہ تعلق و ارد  
 معدومہ کہ در کوڑہ چہ دریا ہا در آوردہ اند روزی از نصف رحمہ الہی  
 رسید کہ درد دل چہ مقدار خواہد بود فرمودند کہ درد دل در ہزار خونہ گنجی  
 بحق کہ عطائے حق پایانی ندارد اصحاش کہ تواند و ان لعل و ا  
 نعمة اللہ لا تحصى ہا

مثنوی مولوی عبدالرشید	متم شدہ سیاچہ اش چون ای حمید
سائش از پایان موج و سائل است	درد دل سراپا یہ درد دل است







هر که او از او من دوست داشت  
 بر لب جان در شوق دیدارت نه جنت  
 چینی که نیست سودایت در آن  
 چشمه آسودگی که نبود نگاه  
 گوش را شوق کلامت نیست گر  
 بزرگی کش ناو که عشق تو خست  
 خستگی دل نشان بندگیست  
 چون ملک خواهی اگر خندگی  
 بندگی را محرمی شد برگ و بار  
 در دوحه محرمی ست در دریا نگداز  
 باز آن سامان مجلس در نظر  
 باز آن سامان که عین کسرات  
 باز تا بان آن بلال گفتی شن  
 باز آن آمین بنده پرور  
 باز آن روست تو جو سوی ما

دست بر و صد بلا بر خود گماشت  
 نقد جان در باخت کار جان نداشت  
 سر بر سینه که سودش زیان  
 گر جهان من است گو عاشق تباه  
 گوش شنو است آن گوش است کر  
 از کف صبا افکنان دهر است  
 بندگی سرمایه فسر خندگیست  
 بندگی کن بندگی کن بندگی  
 محرمی بگزین و محرمی گداز  
 باز بر رویم در آن فیض باز  
 باز آن گلزار وقت چشم تر  
 حسنه من انما منا خلقت  
 باز جان افروز آن خورشید من  
 باز آن تکلیف حکم سرور  
 باز آن فرمان بی حرف و صدا

دشمنان را گو که من دوستی  
 دوستان را گو که من ساز دوستی

دوستی مطلوب آن کو دوست است  
 جز حدیث در دوستان با ما گو  
 دوستان کار صالح و صفاست  
 ایها الناس اتقوا الله الذی  
 اقر انسان بر سید خدا چینه آرا

دوستی مطلب مغز و پوست است  
 قصه اسکندر رود را گو  
 صلح خیر جنب مطلوب خداست  
 انعم فضلا عليكم بالقلم  
 که انعام کرد در فضل بر تمام چیز رسد آید

عبدالمجید  
 از عیدارنا  
 عبدالمجید  
 از عیدارنا  
 عبدالمجید  
 از عیدارنا

نسخه  
 از عیدارنا  
 عبدالمجید  
 از عیدارنا  
 عبدالمجید  
 از عیدارنا











سیر از سیر کاستان او شود  
 یک تریبند بنیدر هیچ چیز  
 که کسی را دوستی گزیند  
 ازین است باشد دوستانت را بدگ  
 حب و بغضت از بر اے تو بود  
 بر این دعد من در اے تو  
 خفت و خیرش نیست به نفس خویش  
 از رضایت گردان یا بد برات  
 گفتم این جاش که بنید روی تو  
 گرد و قطره کنم در خوشاب  
 کور مادر ز اورا این گفتم  
 گزینی را ای فت در قعر گو  
 که بود از گرمی خود کور و کر  
 مرده صد ساله را زنده کنم  
 از خودی که خود بگیر در راه پیش  
 که بود آغشته از جاس شرک  
 خلعت فاخر تو جیش هم  
 سوی بدعت گردش گردید  
 از نگاهش حسن بدعت گفتم  
 خود گزار زوز ازل باشد شقی  
 و بود کافر ز کف اندازمش

کی اسپرو ام زناک بوشود  
 چون تو چشمش نباشد کس عزیز  
 چیست هر تو بود بهر تو هست  
 دشمنان را به پیر شد رو بگل  
 مدعای او صغای تو بود  
 میزند خوش ساغر عنمای تو  
 در همه کارش رضایت پیش پیش  
 موت را سازد مخرج بر جیات  
 خود و بگو جاش که بینی سوی او  
 در بود دوزخ بنایم آفتاب  
 بخرد را بود علی سینه گفتم  
 بر کشم از قعر و سازم راست رو  
 راه بنایم در سم سم و بصیر  
 که بود بی از را از زند گفتم  
 از خودی استا خودم بخویش  
 تو بر اس بنجشم کنم پاکش ز چرک  
 از کرامت بر سرش تاجی بنم  
 بر غلط حسنی بدعت دیده است  
 اتباع سنتش بر دل زخم  
 سازمش ز روم ولی و مستقی  
 حامی دین محمد سازمش

از غرضت اول سکوت  
 از غرضت اول سکوت  
 از غرضت اول سکوت  
 از غرضت اول سکوت

از غرضت  
 از غرضت  
 از غرضت

سینه بکسر نام جدی  
 بوی و باطن و با کسر  
 نام کوی است نام آنرا  
 طور کسینا گویند  
 بس و بود کشف



الغیاث ای جان پاکان الغیاث	الغیاث ای روح ایمان الغیاث
الغیاث ای بادشاہ مجبور و بر	حاکم کشتی خفاشی خشک تر
الغیاث ای داور داد آفرین	رحم کون بیکبار سوکے مایہ بین
سبحان من نالہای نامتاسم	درود دل پر ایمان ندارد دو اسلام

### خاتمه کتاب

بجز حمد و صلوة میگویم بحمد الحمید ابن مولانا سید محمد عبدالحمید صاحب  
 افاض الله علی العلیین برہ و فیضہ کہ این نالہا سے نام تمام کہ نام تمامی  
 یافتہ دیباچہ مثنوی درود دل است کہ بمنزلہ فہرست کتاب واقع شدہ  
 اشعارش و وصو شخصت و شمار از و چون اشعار مثنوی بمقابلہ  
 احاد دیباچہ مرتبہ آت یافتہ مقدار اشعار مثنوی درود دل از ان  
 توان یافت و این مثنوی کہ ناش درود دل است از عمہ تصنیف  
 حضرت استادی و عمی مولوی سید محمد عبدالرشید صاحب  
 صاحب درد عشق و آثار مقبولیت است تو مصیفش مطالعہ تعلق و ارد  
 سدورہ کہ در کوزہ چہ دریا ہا در آوردہ اند فرزی از مصنف رحمہ اللہی  
 پرسید کہ درود دل چہ مقدار خواهد بود فرمودند کہ درود دل در ہزار خونہ گنجی  
 بحق کہ عطاسے حق پایانی ندارد اصحاش کہ تواند و کائنات و  
 نعمة الله لا تحصى ہا

مثنوی مولوی عبدالرشید	متم شد دیباچہ اش چون ای حمید
سالمش از پایان موج و ساحل است	درود دل سرمایہ درود دل است







